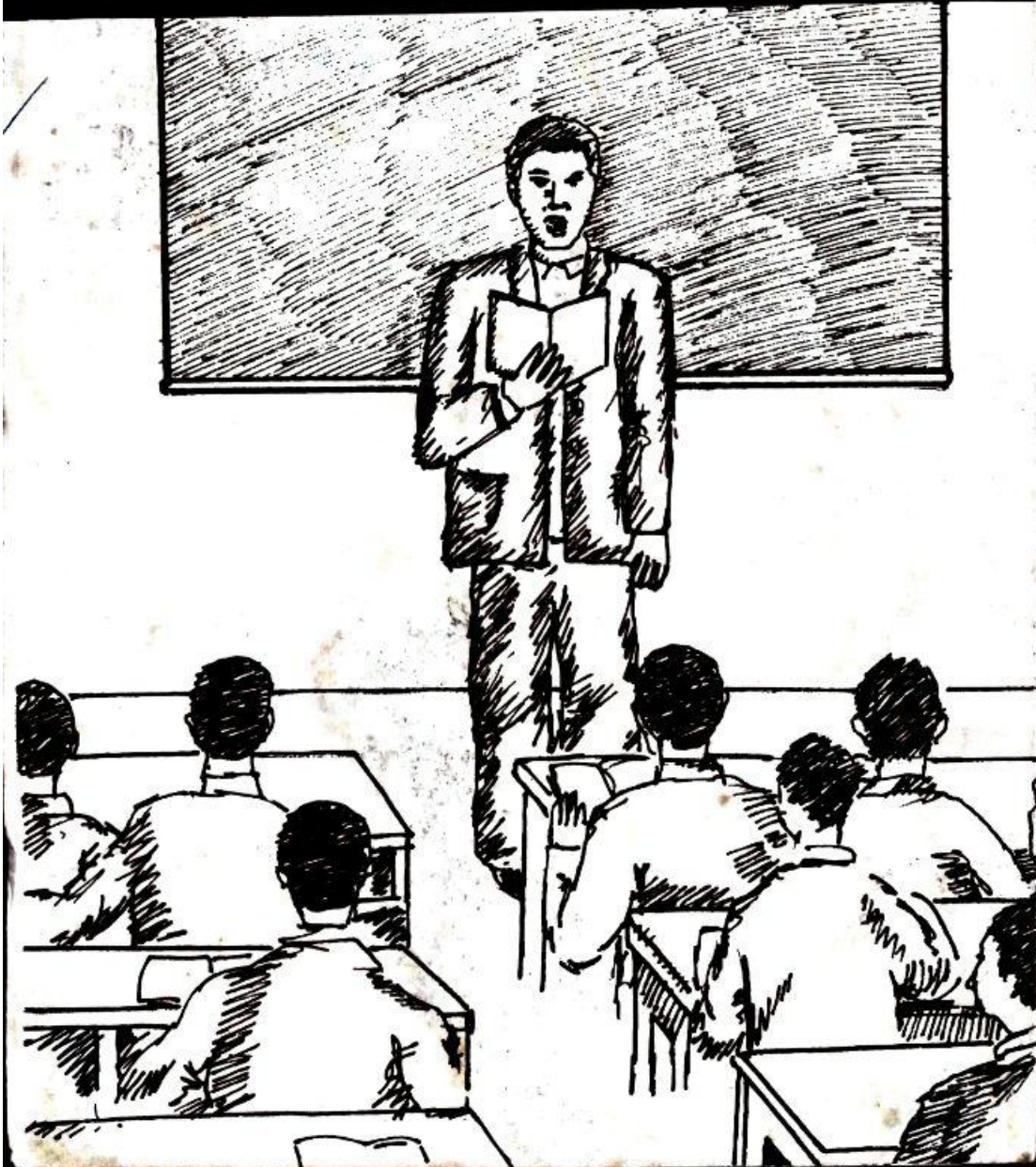


برای نوجوانان

# ما صبر می کنیم!

داریوش کارگر

دبیرتال کننده : نینا پویان



# ما صبر میکنیم

(برای نوجوانان)

داریوش کارگر

- 
- ناشر: انتشارات کار
  - نویسنده: داریوش کارگر
  - تیراژ: ۱۰۰۰۰ نسخه
  - چاپ اول: مهرماه ۱۳۵۸

با یاد شیفتگان کودکان و انقلاب:

صمد بهرنگی  
مرضیه احمدی اسکویی  
علی اشرفی درویشیان

«انسان كوچك» بايد از همان آغاز به نظريه‌اي  
آگاهانه در باره‌ي زندگي جلب گردد، و مختصري در  
مورد اموري كه نسلهاي بيشمار آدمي قبل از او انجام  
داده‌اند، آگاه شود. و وقتي كه همين «انسان كوچك»  
در اين زمينه واجد اطلاعاتي شد، خواهد فهميد كه  
هر چيز و هر كاري كه قبل از او انجام گرفته، به خاطر او  
بوده است.

ماكسيم گوركي

صالح نگاه آشنای رضا را از آن طرف خیابان دید. از لابلای ماشینها که با سرعت می گذشتند رد شد. عرض خیابان را طی کرد و به رضا رسید. دستهایشان یکدیگر را به گرمی فشردند. تنها يك آن تبسمی از خوشحالی دیدار روی لبهایشان نشست و قیافه‌هایشان را خندان کرد که آنهم خیلی زود رنگ باخت. قیافه گرفته و پکر رضا دل صالح را به درد آورد. دستش را به علامت سؤال تکان داد و پرسید:

- چته رضا؟

غم توی صورت رضا گسترده تر شد و آهی کشید:

- دیگه میخواستی چه باشه؟

- آخه چرا؟

رضا دستی به صورتش کشید. لبهایش را ورچید. سری تکان داد

و در جواب سؤال صالح آهسته زمزمه کرد:

- چی بگم...؟

صالح نگران شد و باتشویش کوتاهی که در دلش راه پیدا کرده

بود دوباره پرسید:

- آخه بگو بینم چی شده..؟

- برات میگم...

و دست صالح را گرفت و باهم بطرف انتهای خیابان که از شهر جدا میشد راه افتادند. خیابان کم کم زیر قدمهایشان طی میشد و شهر با همه‌ی سروصدایش پشت سرمی ماند. همه‌ی راه درسکوت گذشت. غمگینی رضا در دل صالح هم ریشه میداوند و بهمین خاطر سعی کرد حرفی پیش بکشد:

- راستی شنیدی مهدی رو کتک زدن؟!

- آره شنیدم...

- میگن براش پاپوش درست کردن... تو فرهنگ شایع کردن

که به محصلش تعلیمات کمونیستی میداده...

رضا باز هم بی تفاوت جواب داد:

- اینم شنیدم...

صالح میخواست بهتر ترتیبی شده رضا را به حرف بکشد:

- میگن یه عده رفتن و کتابخانه‌ی مدرسه شو بهم ریختن... یه

مقدار از کتابای کتابخانه رو پاره کردن و یه مقدارشم با خودشون بردن...

خنده‌ی کوتاهی روی لبانش دوید و دوباره ادامه داد:

- البته شب قبلش به بچه‌ها خبر رسیده بوده که میخوان بیان

مدرسه رو بگردن، اونام شبانه شیشه‌ی کتابخانه رو شکستن و کلی از

کتابارو با خودشون بردن و بخاطر این که گیر نیفتن اونارو بین هم تقسیم

کردن...

رضا فقط سری جنباند و دوباره زمزمه کرد:

- اینارو شنیدم... یعنی خودش به ام گفت...

صالح با تعجب پرسید:

- کی دیدیش؟!

رضا بی حوصله جواب داد:

- وقتی از بیمارستان آمده بود...

- میگن زدن تو اون گوشش که درد میکنه..؟

رضا سری به تصدیق جنباند و سکوت کرد. صالح چشمهایش

راتنگ کرد و بازیر کی پرسید:

- حتماً اینم بهت گفته که میخوان از اون ده منتقلش کنن،

نگفته؟!

گونه‌های رضا لرزید. قدمهایش سست شد و ایستاد. باشک توی

چشمهای صالح نگاه کرد و سری جنباند:

- نه! اینو نگفته بود...

و بی اطمینان از سئوالش پرسید:

- مگه میخوان منتقلش کنن؟!

- آره...

- چرا؟!

زهر خندی دندانهای صالح را نمایان کرد:

- خب معلومه! گفتم که: شایع شده مهدی تو مدرسه تعلیمات

کمونستی میداده و بخاطر همین نميخوان که دیگه تو اون ده و اون

مدرسه باشه... البته محصلش مخالفت کردن. جمع شدن و آمدن

پیش رئیس فرهنگ. بهش گفتن ما یامهدی رو میخوایم یا هیچکس



دیگه رو... ولی مگه اونا به حرف به مشت محصل گوش میدن؟  
رضا سری به افسوس جنباند و دوباره سکوت کرد. صالح  
حرف را عوض کرد:

- مدرسه‌ی خودتان چطوره عمورضا..؟

انگار تیر صالح به هدف خورد. رضا سیگاری بیرون آورد.  
یکی به صالح داد و یکی برای خودش روشن کرد و بعد با اندوه آهی  
کشید. دود سیگار را بیرون داد و با صدائی که از افسوس پر شده بود  
جواب داد:

- همه چیز بهم ریخته...

- چطور مگه؟

رضا ایستاد. با انگشت سیل‌هایش را از روی لبش کنار زد و

جدول نیمه‌کاره‌ی کنار خیابان را نشان داد:

- بشینیم؟

- بشینیم...

نشستند. رضا زانوهایش را در بغل فشرد و سردرد دل را گشود:

- همه چیز مدرسه بهم ریخته. از درس بگیرتا محصل و اخلاق

و احترام و مدیر و قانونای من در آوردی و تذکرای پشت سر هم و...

خلاصه همه چیز...

صالح سری به تصدیق حرفهای رضا تکان داد. رضا دنبال حرفها.

یش را گرفت:

- امروز با کلاس دوم انشاء داشتم... بهشون گفته بودم راجع

به انقلاب و اینکه بعد از انقلاب چه انتظارات یا چه آرزوهائی دارن

بنویسن...

- چی نوشته بودن؟

- خیلی چیزا... بعضی هاشون نمیدونستن که باید حتماً انتظاری هم داشته باشن... بعضی ها فقط روزهای رو که گذرانده بودن نوشته بودن... بعضی ها از خاطراتشان گفته بودن، از کارائی که کردن. هیجان اون روزا و اون لحظه ها رو توصیف کرده بودن... یکی از پرت کردن سنگای محله بطرف دارودستهی پلیسا حکایت کرده بود و اینکه اونا چه جوری بچه های محله رو تعقیب میکردن... یکی از درد باتومی که به پاش خورده بود و هنوزم جاش می سوخت نوشته بود... یه نفر از شیشه شکستن هر روزش تو خیابان گفته بود...

شوق وجود صالح را فراگرفت:

- جالبه...

- اما بعضی هاشونم چیزائی نوشته بودن که آدمو تکان میداد! چیزائی که شاید هیشکی فکرشم نکرده باشه یا اگرم بهشون فکر کرده خیلی زود وبی خیال ازشون گذشته...

- مثلاً..؟

- یه نفر از بیکاری پدرش که بعداً فهمیدم حمال بوده تعریف کرده بود و با یه صداقت عجیبی نوشته بود که مدت ها ست نه خودش و نه خواهر برادرش، هیچکدامشان یه شکم سیر غذا نخوردن. نوشته بود که بخاطر تعطیل دکان بازار پدرش بیکار شده بوده و همش از بقال و عطار نسیه جنس می آوردن! ولی چیزی که موبه تن آدم راست میکرد این بود که نوشته بود پدرش درعین بی پولی هر روز یه روزنامه

می خریدند تا از اوضاع و احوال انقلاب توهمی شهرها آگاه بشه... نوشته بود پدرش هرروز عصر با ذوق و شوق به روزنامه می خریدند و از اون میخوانسته که برایش بخوانه...

اندوهی که با شوق قاطی شده بود ابروهای صالح را بهم گره زد. رضا دنباله‌ی تعریفش را گرفت:

- خلاصه در عین اینکه همه شون شور و تحرك خودشون نودراون روزا بازگو کرده بودن اما حرف خیلیاشونم همهش درد بود، غصه بود و اندوه، همهش غم بود و توی همون غم به دنیا امیدواری. به امیدواری عجیب... خیلیهاشون که وضع زندگیشون خراب بود همه با امید نوشته بودن که وضع زندگیمون بهتر شده و وقتی من تو حرف یکیشان پریدم که: هنوز که چیزی تغییر نکرده خیلی رك و صریح جوابم راداد که: آقا حتماً تغییر میکنه، حتماً وضع ما بهتر میشه، ما بخاطر همین چیزا انقلاب کردیم...

صالح سراپا گوش شده بود و احساس. رضا مکثی کرد. سرش را خاراند. پکی به سیگارش زد. حرفها با اندوهی گران برزباننش غلتیدند:

- انشای یکیشان خیلی منو گرفت! اصلاً تکانم داد...

نگاهش را بصورت پرسشگر صالح دوخت:

- تا حالا شده به حرفی، به کاری اونقدر تو روحت اثر که و

روت تأثیر بذاره که از خود بیخود بشی؟

صالح سری جنباند:

- آره...

صدای رضا کوتاه شد و به زمزمه گرائید. انگار برای خودش  
حرف میزد:

- بعضی وقتا آدم به چیزائی می شنفه، به چیزائی می بینه که  
میخکوبش میکنه... دیگه خودش نیس! همه‌ی هوش و حواسش به اون  
کار یا به اون گفته کشیده میشه...

صالح دوباره با تکان دادن سر زمزمه‌های رضا را تصدیق کرد.  
غمی که صورت رضا را پوشانده بود در کلامش نیز اثر گذاشت:  
- یکیشان که پدر نداشت انشای بالابندی نوشته بود. از وضع  
زندگیش نوشته بود، از اون روزا گفته بود و...

حرفش را برید. دست توی جیبش کرد و کاغذی بیرون آورد.  
تایش را باز کرد. سطرهای نوشته توی چشمهایش گردانده شد و بعد  
با صدائی بلند برزبانش جاری گشت:

- چندسال پیش پدرم مرد!

رضا نگاهش را از کاغذ گرفت و به صالح دوخت:

- این حرفیه که شاید تا حالا خیلی شنیده باشی. پدرم مسرد!  
چندسال پیش، چندماه پیش یا حتی دیروز... ولی نمیدانم چرا صدای  
اون محصل، انشای بی مقدمش، حالتی که به صورتش داده بود، همه و  
همه به دفه منو تکان داد...

صالح توی فکر فرورفت و رضا دوباره شروع به خواندن کرد:  
- چند سال پیش پدرم مرد! از آن وقت به بعد ما بسا وضع  
فلاکت باری زندگی میکنیم. مادرم هرروز صبح به خانه‌های فامیلان  
میروود و کار میکند. او حتی روزهای جمعه و روزهای عید هم به

خانه‌های آنها می‌رود. مادرم می‌گوید که آنها آدم‌های خوبی هستند و به ما کمک می‌کنند، چون اگر آنها نبودند معلوم نبود وضع زندگی ما به کجا بکشد و همیشه سرنماز آنها را دعا می‌کند. اما برادرم همیشه غرغر میکند و می‌گوید که آنها از تو خیلی کار می‌کشند. راستی یادم رفت بگویم که من يك برادر بزرگتر از خودم هم دارم، یعنی داشتم! مادرم برای ما خرجی می‌آورد و ما درس می‌خوانیم. برادرم تابستانها به بعضی از دکانها می‌رود و کار می‌کند، یعنی تا پارسال تابستان کار می‌کرد. قرار بود برادرم امسال دیپلم بگیرد و دیگر نگذارد مادرم به سر کار برود، اما نتوانست...

حالا من داستان زندگی برادرم را برای شما می‌گویم. داستان زندگی برادر من داستان انقلاب است، البته يك گوشه از داستان بزرگ انقلاب...

يك روز صبح که شهر شلوغ بود برادرم برای انجام کاری از خانه بیرون رفت. یکی از آن روزهای زمستانی بود که مدرسه‌ها را تعطیل کرده بودند. منم توی کوچه با بچه‌ها بازی می‌کردم. ظهر که شد برای خوردن نهار به خانه رفتم ولی برادرم هنوز نیامده بود. ما مدتی منتظر او شدیم ولی نیامد. البته خیلی اتفاق افتاده بود که برادرم ظهرها به خانه نیاید مخصوصاً آن روزهای تابستان که کار می‌کرد. اما همیشه به مادرم می‌گفت. بهمین خاطر مادرم هم نگران نمیشد و مادوتائی نهار می‌خوردیم. ولی آن روز برادرم نگفته بود که ظهر به خانه نمی‌آید. حدود يك ساعت از ظهر گذشته بود. من خیلی گرسنه بودم. مادرم هم گرسنه‌اش بود ولی دلش برای برادرم شور میزد. این را خودش بمن

گفت. باز هم نیم ساعتی صبر کردیم و چون برادرم نیامد مانهارمان را خورديم، یعنی فقط من خوردم بخاطر اینکه مادرم ناراحت بود و مرتب دعا میکرد و دور خودش فوت میکرد. من نهارم را که خوردم دوباره به کوچه رفتم که بابچه‌ها بازی کنم. آن روز دیگر مادرم به خانه‌ی فامیل- هایمان نرفت. تا عصر چند دفعه به کوچه آمد. مرا صدا کرد و سراغ برادرم را گرفت. منم که برادرم را ندیده بودم سرم را تکان میدادم و دوباره مشغول بازی میشدم. عصر که شد مادرم دست مرا گرفت و به خانه‌های فامیل رفتیم. مادرم فکر میکرد که برادرم به خانه‌ی آنها رفته است ولی من که اخلاق برادرم را میدانستم به او گفتم که برادرم به خانه‌ی آنها نمرود اما مادرم گوش نمیداد و مرتب زیر لبی دعا میکرد و با خودش چیزهایی میگفت که من نمی فهمیدم. خانه‌های فامیل را یکی یکی سرزدیم اما خبری از برادرم نبود. شب شد. من کم کم داشتم خسته میشدم و غیر از این دلم هم برای برادرم تنگ شده بود. به آخرین خانه‌ی فامیل که سرزدیم و خبری از برادرم پیدا نکردیم مادرم دلواپس شد. رنگ و رویش پرید. این را من وقتی که داشت از زیر چراغهای خیابان رد میشد و با ناراحتی با خودش حرف میزد دیدم ...

بغض گلوی رضا را پر کرد و صدایش گرفت:

... خلاصه آخر سر رفتیم کلانتری! توی کلانتری آدم‌های جورواجوری نشسته بودند. نمیدانم شما تا حالا به کلانتری رفته‌اید یا نه؟ ولی وقتی من رفتم توی کلانتری يك دفعه ترسیدم. چند تازن و بچه و پیرمرد و جوان روی صندلی‌ها به قطار نشسته بودند. یکی از زنها

گریه میکرد و مرد جوانی را که رو برویش نشسته بود فحش میداد. از آن فحشهای بدبد. یکنفر دیگر که پیش زن نشسته بود سر و صورتش خونی بود و مثل اینکه خوابش برده بود. مادرم دست مرا کشید و جلوی میزی برد که افسری پشت آن نشسته بود و يك گردن بند برنجی که رویش نوشته بود «افسر نگهبان» به گردن انداخته بود. افسر سرش پائین بود و بهمین جهت با اینکه مادرم چند مرتبه سلام کرد صدای او را نشنید. آخر سراز دست کاغذهای روی میزش عصبانی شد. آنها را دسته کرد و کناری گذاشت و بعد تازه نگاهش به من و مادرم افتاد که رو برویش ایستاده بودیم. مادرم باز هم سلام کرد و من هم سلام کردم. افسر هم در جواب هر دو دوی مافقط سرش را تکان داد و بعد از مادرم پرسید که چه میخواهد؟ مادرم با آه و ناله به او گفت که پسرش گم شده است. افسر نگهبان مثل اینکه از گریه مادرم ناراحت شد چون یکی از پاسبانها را صدا کرد و به او گفت که به کار ما رسیدگی کند. مادرم و من همراه آن پاسبان به اتاق دیگری رفتیم که هیچکس آنجا نبود. پاسبان پشت میز نشست. کاغذی از کشوی میز بیرون آورد. به من و مادرم اشاره کرد که بنشینیم و بعد خواست که ما چرا را برایش تعریف کنیم. مادرم دوباره با گریه و زاری گفت که پسرش گم شده است. پاسبان حرفهای مادرم را یادداشت کرد و بعد به او گفت که مشخصات پسرش را بگویند. مادرم نمیدانست مشخصات یعنی چی تا من به او حالی کردم. دوباره صدای گریه و زاری مادرم بلند شد و مشخصات برادرم را برای پاسبان گفت. پاسبان مثل اینکه تازه متوجه شده باشد به مادرم گفت که اگر عکسی از پسر ت داری نشان بده. اما مادرم عکس برادرم را با خودش نداشت. من به مادرم گفتم و از کلانتری

بیرون آمدم و بطرف خانه مان دویدم. وقتی به خانه رسیدم از توی قاب  
عکس روی تاقچه یکی از عکسهای برادرم را بیرون آوردم و توی  
جیبم گذاشتم. تمام راه خانه تا کلانتری را هم دویدم. نمیدانم چرا آن  
شب دلم به اندازه‌ی یک عالم برای برادرم تنگ شده بود. خلاصه  
به کلانتری رسیدم. مادرم هنوز داشت گریه و زاری میکرد. من عکس  
برادرم را به پاسبانی که از مادرم سئوال میکرد دادم. پاسبان عکس  
برادرم را بادقت نگاه کرد. چندبار آنرا با دست عقب جلو برد. سرش  
را عقب می برد، جلو می آورد و عکس را نگاه میکرد. آخر سر هم با  
عصبانیت نگاهی به مادرم انداخت و هر دوی ما را پیش افسر نگهبان برد.  
عکس برادرم را به افسر نگهبان نشان داد و بعد در گوش او چیزهایی  
گفت که ما نفهمیدیم. افسر نگهبان سری تکان داد و از پشت میزش بلند  
شد. نگاهی به مادرم انداخت و بعد یکمرتبه سرش داد زد که: این چه  
پسریه که تو تربیت کردی؟! این امنیت مملکتو بهم میزنن... اینا با  
او باش میگردن... اینا میخوان مملکت مارو بدن دست اجنبی... چرا  
از اون روز اول که با این لات و لوتارفت و آمد میکرد جلوشو نگرفتی؟!  
چرا؟! مادرم هاج و واج مانده بود و از حرفهای افسر نگهبان چیزی  
نمی فهمید فقط وقتی حرفهای او تمام شد دوباره گریه کرد و جلورفت  
تا دست افسر نگهبان را ببوسد اما او دستش را کنار کشید. مادرم با  
نال و زاری گفت که: آقا جان حتماً عوضی گرفتین... این عکس پسر منه  
که گم شده... امروز گم شده... از صبحی که از خانه رفته بیرون تا  
حالا برنگشته.. بخدا سابقه نداشت به ما نگه و بیرون بمانه... آقا جان  
قربانتان برم الهی... اما افسر نگهبان به حرفهای مادرم گوش نمیداد فقط



وقتی حرفهای مادرم تمام شد او زیر لب غرغر کرد و دوباره پشت میزش برگشت و روی صندلی نشست. کاغذهای جلوی دستش را پس و پیش کرد و نگاهی به آنها انداخت. پاسبانی که همراه ما بود جلوی میز رفت و ایستاد. پاهایش را بهم کوفت و با دست به او سلام کرد و خیلی شق و رق گفت: قربان چی دستور می فرمایند؟ افسر نگهبان سرش را بلند کرد. نگاهی به من و مادرم انداخت و نگاهی به پاسبان و خیلی بی تفاوت گفت: بیرشون بیمارستان...

من وقتی کلمه‌ی «بیمارستان» را شنیدم یکدفعه دلم لرزید و ترسیدم. به مادرم نگاه کردم دیدم که او هم دارد می لرزد. پاسبان دست مرا گرفت و مادرم را جلو انداخت و زیر لب گفت: بریم باجی... مادرم خواست عکس برادرم را از روی میز بردارد ولی افسر نگهبان دستش را روی عکس گذاشت و به مادرم غرزد که: این عکس پیش ما میمانه...

رضا یکریز میخواند. اشک از چشمهای صالح روی گونه‌هایش می غلتید و اندوه دلش را می شست. رضا يك آن از خواندن باز ایستاد. نگاهی به صالح کرد. سیل‌هایش را با دندان جوید و دوباره شروع به خواندن کرد:

... توی راه هرچی مادرم از پاسبانی که همراهمان بود پرسید که چی شده او حرفی نزد. فقط آخر سر که کفتری شد و از کوره در رفت، هوار زد که: خودت می بینی... مادرم هم دیگر حرفی نزد. فقط گریه میکرد و لابلای گریه‌هایش برادرم را دعا میکرد. وقتی به بیمارستان رسیدیم دونفر از دکترهای آنجا ما را به اتاق بزرگی بردند. هوای اتاق

خیلی سرد بود. بعداً دانستم که به آنجا سردخانه میگویند. چند تا تختخواب هم به ردیف توی اتاق چیده بودند. روی هر تختخواب یک نفر خوابیده و سرش را هم زیر ملافه کرده بود. پاسبان با دکتري که همراه ما به سردخانه آمده بود پچ پچی کرد و بعد مادرم را نشان داد و خودش بیرون رفت. دکتر ما را بطرف تختخوابها برد. من خیلی سردم شده بود و فکر نمی‌کردم که برادرم توی اتاقی به آن سردی بخوابد. دکتر ملافه را از روی صورت اولین نفری که روی تختخواب خوابیده بود کنار زد و بالحن مؤدبی به مادرم گفت: مادر اینه؟! مادرم سرش را تکان داد و اشک از چشمهایش پائین ریخت. من پا بلندی کردم، گردنم را بالا کشیدم تا کسی را که خوابیده بود بینم ولی نتوانستم. دکتر نفر دوم و سوم را هم نشان مادرم داد ولی او باز هم سرش را تکان داد و گریه کرد. به تختخواب چهارم که رسیدیم بوی بدی آمد. ملافه‌ی آن تختخواب هم با ملافه‌های دیگر فرق میکرد. مثل اینکه تازه تر بود ولی چندلکهای بزرگ رویش بود. من خیلی ترسیدم. مادرم هم ترسیده بود. من چادر مادرم را محکم چسبیدم و جلورفتیم. دکتر باز هم ملافه را کنار زد. مادرم نگاهی کرد. دوباره نگاه کرد. نه! باز هم گریه کرد ولی او هم برادرم نبود. من مطمئن بودم که برادرم نمیتواند توی اتاقی به آن سردی بخوابد.

صدای هق هق گریه‌ی صالح رضا را بخود آورد صالح سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و زار زار گریه میکرد. دل رضا فشرده شد. دوتاسیگار آتش زد و یکی از آنها را به صالح داد:

- بگیر! تو که اون روزا يادت نرفته..؟ یعنی هیشکی يادش

نمیره...

سری به تأسف جنباند و دنباله‌ی نوشته را خواند:

... مادرم صورت همه‌ی کسانی را که روی تختخوابها خوابیده بودند نگاه میکرد و منم توی صورت مادرم نگاه میکردم. تنها سه تا تختخواب باقی مانده بود. من کم کم داشتم از سرما می لرزیدم. دکتر نگاهی کوتاه به مادرم انداخت و باخوشحالی گفت: مادر انشاءالله که اینجانیس... به تختخواب یازدهم رسیدیم. ملافه‌ی این تختخواب هم خونی شده بود و من باز هم ترسیدم. دکتر يك لحظه ایستاد. انگار خودش هم خبر داشت یا چیزی فهمیده بود. ملافه را آهسته آهسته کنار کشید. مادرم نگاهی انداخت. من به صورت مادرم نگاه کردم. چشمهای مادرم یکدفعه گردش. جلورفت. سرش را جلو عقب برد و کسی را که خوابیده بود نگاه کرد. دستی به موهای او کشید. من فکر کردم همین الان کسی که روی تختخوات خوابیده بیدار میشود ولی او تکانی نخورد. مادرم به صورت او هم دست کشید. من جلو رفتم. دستم را به لبه‌ی تخت گرفتم که شاید او را ببینم ولی باز هم نتوانستم. صدای حق حق گریه‌ی مادرم بلند شد. یکدفعه جیغی کشید. غش کرد و زوی زمین ولو شد... من تا چند لحظه همانطور سر جایم خشک شده بودم. نگاهی به مادرم انداختم و نگاهی به دکتر. دیگر سرما از یادم رفته بود. بطرف مادرم دویدم، او را بغل کردم و گریه کردم. دکتر بالای سرم آمد و ایستاد. بعد خم شد. مرا بغل کرد و بطرف در سردخانه راه افتاد و به کسی که کنار در ایستاده بود چیزهایی گفت. چند لحظه بعد دونفر مادرم را از سردخانه بیرون آوردند و بدنالش همان تختخوابی

را که ملافه‌ی خونی داشت بیرون کشیدند. تختخواب یازدهمی را،  
من از توی بغل دکتر صورت برادرم را شناختم و دادزدم: دادش،  
داداش احمد...

رضا باحرص دود سیگار راقورت داد. نگاهش را از صفحه‌ی  
کاغذ گرفت و به چشمهای اشکبار صالح دوخت:

- به اینجای نوشته‌ش که رسیدی گه طاقت نیاورد وزد زیر گریه...  
همه‌ی کلاس شده بود به دنیا غم و اندوه... همه متأثر شده بودن و تو  
چشمای اغلب بچه‌ها اشک جمع شده بود. صدا از هیشکی در نمی-  
آمد... خودمم انگار رفته بودم تویه دنیای دیگه... رفته بودم تو  
همون روزا. رفته بودم تو فقر و بدبختی اونا. بخاطر همینم متوجه  
گریه کردنش نشدم! اونم که دید هیچکس به گریه‌ش اعتراضی نکرده  
تو حق‌گریه بقیه‌ی انشاء رو خواند...

نگاه رضا دوباره روی سطرهای کاغذ دوید و دنباله‌ی نوشته را

پیدا کرد:

... تازه آنوقت فهمیدم که برادرمه! صورتش خونی بود.  
موهای سرش درهم و خاکی شده بود و یک قطره خون درشت هم روی  
سیلهایش دلمه‌بسته و خشک شده بود. خودش بود. برادرم! امانخوا بیده  
بود. کشته شده بود! بدست یکی از همان پاسبازها یا افسرها... توی  
بغل دکتر آرزو کردم که کاش تفنگی داشتم و همه‌شان را می‌کشتم!  
نه تنها بخاطر برادرم که کشته شده بود بلکه بخاطر همه‌ی کشته‌شده‌ها،  
همه‌ی شهدا. بخاطر همه‌ی کسانی که روی تختخوابهای سردخانه  
خوابیده بودند و ملافه‌های خونی رویشان کشیده شده بود...

صالح دندانهایش را برهم سائید. دستهایش رامشت کرد و بهم کوفت. سری به افسوس جنباند و دوباره گوش به صدای رضا سپرد:

... شب به خانه نرفتیم. دکترها مادرم را به یکی از اتاقهای بیمارستان بردند و روی تخت خوابی خواباندند. با اینکه دکترها گفتند که من هم میتوانم توی همان اتاق که يك تخت خواب خالی دیگر هم داشت بخوابم اما من کنار تخت مادرم روی صندلی نشستم و تا صبح چرت زدم!

فردای آن روز با مادرم و عمویم رفتیم و برادرم را خاک کردیم...

اشک یکریز از چشمهای رضا پائین میریخت. صدایش بریده بریده شده بود:

... ما که پولی نداشتیم تا برای برادرم فاتحه بگیریم و لسی مردم محل جمع شدند و توی خانه‌ی خودمان برایش فاتحه راه انداختند. مردم دسته دسته می آمدند و به من و مادرم تبریک میگفتند. همه مرا می بوسیدند و میگفتند که تو باید به وجود برادرت افتخار کنی فاتحه تا ظهر طول کشید. نزدیک‌های ظهر چند نفر از دوستان برادرم به خانه می آمدند. آنها دست مادرم را بوسیدند. اشک توی چشمهای همه شان پر شده بود ولی سعی میکردند که بخندند. آنها به مادرم گفتند که پسر تو هیچوقت نمی میرد. آنها به مادرم گفتند که پسر تو متعلق به همه‌ی مردم بوده است و سعی کرده که جان خود را در راه همه‌ی مردم فدا کند. آنها مرا بوسیدند و به من سفارش کردند که سعی کنم مثل برادرم

باشوم. اما نمیدانم چرا بعضی از فامیل‌هایمان از دیدن آنها ناراحت شده بودند و آنها را کج کج نگاه میکردند. وقتی آنها رفتند مادرم بیشتر غصه‌دار شد. افراد فامیلمان دور مادرم را گرفتند و نگذاشتند گریه کند. آنها خیلی ناراحت بودند. من اول فکر کردم آنها بخاطر برادرم ناراحت هستند و اینکه جای اوتوی خانه‌مان خالیست ولی بعد یادم آمد که آنها هیچوقت بفکر ما نبودند و اصلا بسراغ ما نمی‌آمدند و فقط همیشه مادرم به‌خانه‌ی آنها میرفت. زنهای فامیل نمی‌گذاشتند مادرم گریه کند. آنها به او میگفتند که برای برادرم نماز بخواند، دعا کند و از خدا برایش طلب آمرزش و مغفرت کند. آنها میگفتند این که پسر شهید شده بجای خودش ولی او گناهکار بوده و بی‌دین از دنیا رفته است. حرفهای آنها مادرم را غصه‌دارتر میکرد و مرتب بغض میکرد ولی آنها نمی‌گذاشتند او گریه کند و میگفتند که پسر کمونیست بوده و دین و ایمان حسابی نداشته است.

ظهر که شد و فاتحه داشت تمام میشد عمویم به‌خانه‌ی ما آمد و از مادرم بخاطر این که دیر آمده عذرخواست. او گفت که چرخ درشک‌هاش شکسته بوده. آخر عمویم درشکه‌چی است. وقتی عمویم آمد فامیل‌هایمان خیلی زود از خانه‌ی ما رفتند چون از عمویم می‌ترسند. عمویم با اینکه فامیل‌هایمان خیلی پولدار هستند از آنها نمی‌ترسد و مرتب به آنها فحش میدهد. مادرم به عمویم گفت که برای پسرش از خدا طلب آمرزش بکند چون افراد فامیل میگویند که او بی‌دین بوده، اما عمویم که اشک توی چشم‌هایش پر شده بود مرتب می‌خندید و میگفت که برادرم از همه‌ی ما آمرزیده‌تر است. او به مادرم گفت که

به حرف فامیل گوش ندهد چون پسرش حرفهائی میزده که آنها با او مخالف بوده‌اند و بخاطر همین میگویند که او آمرزیده نیست. او گفت که برادرم پیش خدا از همه‌ی ما عزیزتر است. عمویم ما را خیلی دلداری داد و قول داد که به وضع ما رسیدگی کند ولی من میدانم که او خرج خانواده‌ی خودش را هم به‌زور درمی‌آورد...

وقتی فاتحه تمام شد دوباره خانه‌ی ما خالی شد و هنوز هم غیر از من و مادرم کسی آنجا زندگی نمی‌کند. دیگر بجز دوستان برادرم که گاهگاهی به ما سر میزنند هیچکس سراغ ما نمی‌آید و ما همیشه تنها هستیم. از برادرم برای ما فقط چند تا عکس و مقداری کتاب باقی مانده. من بعضی وقتها که کتابهای برادرم را نگاه میکنم و میخوانم یاد حرفهای فامیل‌هایمان می‌افتم که میگفتند او دین و ایمان حسابی نداشته است. یاد حرفهایشان می‌افتم که میگفتند او کمونیست بوده است، ولی وقتی یاد برادرم و حرفهایش می‌افتم میدانم که او همیشه در فکر بدبخت بیچاره‌ها بود. همیشه به مادرم میگفت: این پولدارا، این گردن کلفت باعث شدن که وضع زندگی ما خراب بشه و تو با این سن و سالت بری رختشوئی...

رضا مکث کرد. نگاهی به صالح انداخت تا اثر آخرین کلمه را در قیافه‌اش ببیند. صالح گیج و منگ شده بود. خشم تمام وجودش را دربر گرفته بود. رضا صحنه‌ی کلاس را برای صالح مجسم کرد:

- کلمه‌ی «رختشوئی» يك آن توی دهنش ماند اما اهمیتی نداد... به پارچه شور شده بود، به پارچه خشم شده بود، آگه بهش خنجر میزدی خونش در نمی‌آمد...

نگاه رضا دوباره توی نوشته رفت:

... برادرم همیشه میگفت ما بالاخره پیروز میشویم و حالا همه مان می بینیم که پیروز شده ایم و دشمنانمان را که همیشه به ما ظلم میکرده اند از مملکتمان بیرون کرده ایم، برادرم میگفت وقتی که ما پیروز شویم وضع بدبخت بیچاره ها فرق میکند. وضع پولدارها هم فرق میکند، یعنی پول و ثروت پولدارها را میگیرند و بین همه، بین همه بیچاره ها تقسیم میکنند مخصوصاً بین آنهایی که هیچ چیز ندارند...

رضا ته سیگارش را زیر پا له کرد. دستی بصورتش کشید و چشمان اشک آلودش را پاک کرد:

- به این قسمت از انشاش که رسید لحن کلامش عوض شد. انگار حال تازه به موضوع اصلی رسیده بود. بادی توی گلوش انداخت. زیر چشمی همه ی بچه ها رو نگاه کرد. خستگی توی صورت هیچکدامشان نبود. شوق گوش دادن و تأثر از شنیدن حرفهای او وجود همه را پر کرده بود...

صالح با اندوه سری جنباند و رضا ادامه داد:

... انقلاب ما انقلاب بزرگی بوده است! چند روز پیش که همراه مادرم به خانه ی یکی از فامیل هایمان که تاجر بازار است رفته بودیم او هم خیلی از انقلاب تعریف کرد. او هم گفت که انقلاب ما انقلاب بزرگی بوده است چون حتی کمونیستها هم که خدا ندارند در آن شرکت کرده اند. او خیلی به کمونیستها فحش داد. مادرم هم به حرفهای او گوش میداد. من میدانستم که مادرم میدانند که برادرم



کمونست بوده است و این فحشها به برادرم بر میگردد ولی از ترسش چیزی نمیگفت. اما من میدانم که آن فامیلان از کمونیستها می ترسید چون همانطور که برادرم میگفت بعد از انقلاب پول و ثروت همه ی ثروتمندان بین همه ی مردم تقسیم میشود و همه ی ما صاحب خانه میشویم و لباسهای نو می پوشیم و همیشه غذاهای خوب خوب می خوریم و هیچوقت هم بدون شام نمی خواهیم. دیگر لازم نیست مادرم به خانهای فامیل هایمان برود و از غذاهای آنها برای ما بیاورد. من که این چیزها را میدانستم به همان فامیلان گفتم که حرفهای کمونیستها درست است. به او گفتم که کمونیستها آدمهای بدی نیستند. گفتم که کمونیستها میخواهند ثروت را بین همه تقسیم کنند. گفتم که کمونیستها نمیگذارند دیگر کسی با نتیجه ی زحمت دیگران ثروتمند بشود. خواستم حرفهای دیگری هم به فامیلان بگویم. خواستم بگویم که من حرفهای برادرم را قبول دارم و وقتی بزرگ بشوم راهی را که او رفته دنبال میکنم. خواستم به او بگویم که تو خودت از دسترنج بدبخت بیچاره ها پولدار شده ای ولی اونگذاشت. از حرفهای من صورتش سرخ شد. چشمهایش از حدقه بیرون زد و سر من و مادرم داد کشید: از خانهای من برین بیرون... دیگه نمیخوام ریختن تو ببینم... و بعد سر مادرم هوار کشید که: دیگه نمیخواه بیای خونهای ما... دیگه ریختن تو نخوایم... من از این حرفش خیلی لجم گرفتم. همانطور که با مادرم بلند میشدیم بشقابی را که جلوی دستم بود بطرف او پرت کردم. بشقاب به پیشانی اش خورد و شکست. مادرم دست مرا گرفت و از خانه آنها بیرون آمدیم. مادرم توی راه همه اش گریه میگردد و میگفت که تو روزی خودت و

مرا بریده‌ای. البته من از کاری که کردم هیچ ناراحت نشدم چون او علاوه بر اینکه به برادرم فحش داد به مادرم هم توهین کرد و غیر از این من همانوقت فهمیدم او از کسانی است که باعث میشوند ما هیچوقت نتوانیم زندگی خوبی داشته باشیم...

رضا تبسمی برب نشانند و سرش را سوی صالح چرخاند:  
- از این حرفش، از کاری که کرده و حرفائی که زده بود بچه‌ها خیلی خوشحال شدن... لبخندشادی توی صورتهاشان نشست و جای غم و غصه‌رو پر کرد...

سیگاری آتش زد و دنباله‌ی انشاء را خواند:

... برادرم همیشه میگفت که بعد از هر انقلابی وضع بدبخت بیچاره خوب میشود. البته همه‌ی ما میدانیم که بعد از انقلاب بخاطر این که کارها قاطی نشود باید صبر کرد تا همه‌ی کارها روبراه بشود و بعد از آن به وضع زندگی ما هم رسیدگی بکنند. پس ما باید صبر کنیم چون اگر صبر نکنیم و حوصله به خرج ندهیم دولت هم نمیتواند به کارها رسیدگی کند و مسلماً آن وقت وضع زندگی ما هم روبراه نخواهد شد. البته این را همه‌ی ما میدانیم که نباید زیاد عجله کنیم بخاطر اینکه با عجله کردن کاری درست نمیشود بلکه همیشه باید در هر کاری، مخصوصاً بعد از انقلاب صبر کرد تا به نتیجه رسید و رادیو هم هر روز این حرفها را برای ما میگوید.

برادرم بارها به من گفته بود که دنیا آخر سر بدست زحمتکشان می‌افتد و وضع همه‌ی بیچاره‌ها خوب میشود. ما هم که بخاطر روبراه شدن وضع زندگیمان انقلاب کردیم مسلماً اگر صبر کنیم به نتیجه

میرسیم. البته از قدیم گفته‌اند صبر هم اندازه‌ای دارد. اگر ما خیلی هم صبر کردیم ولی وضع زندگیمان تغییری نکرد آنوقت کاسه‌ی صبر ما هم لبریز می‌شود و مجبور می‌شویم که برای بهتر شدن وضع زندگیمان همه با هم دست به مبارزه بزنیم. در آن روز، روزی که همه‌ی ما مبارزه کنیم، دنیا بدست زحمتکشان خواهد افتاد و همه‌ی آنهایی که فقیر هستند وضع زندگیشان خوب خواهد شد و دیگر در دنیا آدم فقیر وجود نخواهد داشت...

رضا نفس بلندی کشید. کاغذ را دو باره تا کرد و توی جیبش گذاشت و پکی به سیگارش زد. صالح بهتش را شکست:

- تمام شد؟! -

- آره... وقتی انشایش تمام شد بچه‌ها به چند لحظه‌ای همانطور هاج و واج مانده بودن و بعدش شروع کردن به کف زدن... چند دقیقه مدام کف می‌زدن، اونقدر کف زدن که صدایش تو تمام مدرسه پیچید. بعدشم یکی از بچه‌ها از ته کلاس بلند شد و شعاری داد و بقیه اون شعار رو تکرار کردن: درود بر برادرت... درود بر کمونیست... درود بر برادر شهیدت... صدای هیاهویشان کلاس را روی سر گرفته بود. یکدفعه بخودم آمدم و دیدم دارم همراه اونا شعار میدم... شوق توی وجود صالح ریشه دوانده بود. خودش را توی کلاس رضا حس می‌کرد. نگاهش به دهان رضا خیره مانده بود. رگه‌های نگرانی یکباره توی صورت رضا دوید:

- راسش من اولش خیلی ترسیدم...

- چرا...؟ -

رضا لیبی ورچید و سری جنباند:

- گفتم اگه مدیر بفهمه فکر میکنه من اونارو تیر کردم...

- خب فکر کنه ...

- نه! من نمیخوام این وضع پیش بیاد... یعنی اینجوری درست نیس... اما بعدش بخوادم گفتم منکه حرفی نزدم، اینا خودشون خوشحالن! خودشون دارن شعار میدن، شعاری که خودشون درست کردن...

صالح توی کلامش زد:

- بعدش چی شد؟!

- سروصدای بچه‌ها که طولانی شد یه دفه در کلاس باز شد و

مدیر آمد تو...

- خب؟!

- هیچی دیگه... بچه‌ها بادیدن مدیر خشکشون زد و سروصدا- شونوبریدن... مدیر اول کج کج بهشون نگاه کرد. اصلا نپرسید که قضیه سرچیه... بعدش یه مقدار توپ و تشر بارشون کرد. یه نگاه غضبناکی هم به من انداخت و از کلاس بیرون رفت. بچه‌ها که خودشونو مقصر میدونستن قیافه‌های غمگینی گرفتن و یه دفه انگار که رو کلاس خاک مرده پاشیده باشن همه ساکت شدن... اصلاحشادی از تو صورتاشون پرگرفت. منم برای اینکه ندارم ناراحت بشن زدم زیرخنده و بعدش کلی براشون حرف زدم و تعریف کردم...

صالح دوباره میان حرف او پرید:

- پس دیگه چرا ناراحتی؟

رضا سری به حسرت تکان داد:

- هنوز تمام نشده... وقتی زنگ خورد و به دفتر رفتم تازه سرگلایه‌ی مدیر باز شد... کلی نصیحت بارم کرد که کارت اشتباهه. این کارا راه به جایی نمی‌بره...

- کدوم کارا؟!!

- میگفت تو میخوای با دولت مخالفت کنی ولی این راهش نیست... به عالمه حرف زد. از اینکه بهتره ساکت باشم، از اینکه سر کلاس بچه‌هارو تحریک نکنم و خلاصه خیلی حرفای دیگه... بعدشم با لحنی که تهدید قاطیش کرده بود دستور داد که دیگه از این حرفا نزنم و گرنه چوبشو میخورم...

صالح آهی کشید. نخواست شادی کوچکی را که در وجودش ریشه میدواند تنها برای خودش نگهدارد:

- اینکه دیگه غصه نداره مرد حسابی... حرف مدیر به حرف لحظه‌ای بوده، اثرش فقط مال اونوقت بوده وزود تمام میشه یا شایدم الان تمام شده باشه. تازه معلوم نیست که اون واقعاً از ته قلب این حرفارو زده باشه... شاید خودشم درقیدوبند این حرفا نباشه..؟! این مهمه که تویه همچین شاگردائی داری... تو باید به وجود او نا افتخار کنی...

لبخندی آکنده از شوق روی لبهای رضا نشست و تمام صورتش را پر کرد. دونفری از کنار جدول خیابان بلند شدند و بطرف باغهای بیرون شهر راه افتادند.

همدان - مرداد ۱۳۵۸

درجیتال کننده : نینا پویان

انتشارات کار  
خیابان انقلاب - خیابان فروردین

۲۰ ریال